

آموزش زندگی برای دختران جوان

مشخصات کتاب

سرشناسه : فلاح چای سیما(واصف

عنوان و نام پدیدآور : آموزش زندگی برای دختران جوان س فلاح چای مشخصات

نشر : قم دارالنشر اسلام [۱۳۷۶].

مشخصات ظاهری : ۱۲۶ ص ۱۱/۵ × ۱۶/۵ س.م.

شابک : ۱۵۰۰ ریال

موضوع : آشپزی

موضوع : دختران -- معلومات عمومی رده بندی کنگره : QH۱۷۳۵/۲/ف۸۲۸

رده بندی دیویی : ۴۰۹۵۵/۳۰۵

شماره کتابشناسی ملی : م۷۶-۹۱۹۴

دختر بی وفا

در آن زمان که شاهپور با قیصر روم صلح کرد، هنگام بازگشت، گذر او بر مکانی افتاد که «حضر موت» نام داشت و آن، شهری بود میان دجله و فرات. پادشاه آن شهر، مردی بود به نام «ساطرون» و لقبش «ضیزن» بود. او بسیار نیرومند بود و با گردان پارس و اعراب بادیه از در رفاقت در آمده و به کمک ایشان دلگرم بود. وی، هر از چند گاه به اطراف عراق می تاخت و بلاد جزیره را پریشان می داشت و خاطر شاپور از او نگران بود. چون شاپور به ولایت او نزدیک شد، ضیزن لشکر خود را جمع آوری کرد و قلعه را محکم گردانید. شاپور لشکری فرستاد تا آن قلعه را محاصره کنند. آن لشکر برفتند و کوشش بسیار نمودند و البته پیروزی نصیب نشد. به شاپور خبر دادند و از او کمک خواستند. او سپاهیان بیشتری فرستاد و منتظر بماند.

روزی شاپور جهت شکار ، به سواری مشغول بود و از راه شکار به گوشه ی لشکرگاه آمد و احوال را مطالعه کرد. و ضیزن، دختری داشت در نهایت زیبایی. چون شاپور برسد، او در برجی آمده بود و تماشا می کرد. ناگاه چشم او بر شاهپور افتاد و زیبایی اندام او باعث فریفتگی آن دختر شد. پرسید که کیست؟ گفتند که پادشاه ایران است. دختر دل از کف داد و اسیر جمال او گشت. کاغذی نوشت که: ای شاپور! من راه به دست آوردن قلعه را می دانم ، اگر تو شرط نمایی که پس از پیروزی در جنگ ، مرا به همسری قبول کنی، شما را به قلعه راهنمایی می کنم تا شهر را فتح کنید. آن نامه را بر تیری بست و

شاپور چون آن نامه را خواند ، در جوابش وفای به عهد را ضمانت کرد. چون دختر جواب را خواند، عشقش صد چندان گشت و وعده در شب نهاده شد. چون شامگاه شد، دختر ضیزن طعام و شراب به جهت جماعتی که نگهبان آن قلعه بودند، فرستاد و آنان را بدان مشغول کرد تا شاپور با عده ی کمی از سواران که زبده ی لشکر بودند بدان جانب رفت و آن طرف را فتح نمود و تا به قصر ضیزن نرسید، کسی آگاه نشد. شاپور تنی چند را درون فرستاد تا سر ضیزن را بر چوبی کردند و به بام قصر فرستاد و فریاد زدند که چون سر ضیزن بر دار شده است، مردم را چاره ای جز تسلیم شدن نیست و آن شهر در تحت تصرف کامل سپاهیان شاپور در آمد. در این هنگام دختر ضیزن را نزد شاهپور آوردند. دستور داد که بهر او قصری زیبا بیاراستند و او را به زنی قبول کرد و به حرمسرای خود فرستاد.. چند روزی با او زندگی کرد. شبی شاپور از خواب بیدار شد و پشت خود را خون آلود دید. جستجو نمود که این خون از چیست؟ معلوم شد که برگی از درخت «مورد» (۱) در بستر بوده و درشتی آن موجب خراشیدگی پوست نازک آن دختر شده است! شاپور از لطافت اندام او به شگفت آمد و گفت: غذای تو در وقت تربیت چه بوده که اندام تو چنین لطیف گشته است؟

دختر گفت: پدرم مرا زرده ی تخم مرغ و مغز سر برّه و عسل غذا می داد! شاپور چون این سخن شنید، ساعتی تأمل کرد و گفت: تو با چنین پدری وفا نکردی و برای رسیدن به شهوت نفسانی خود، حاضر به کشته شدن او شدی، از تو وفا داشتن، از خامی است. آنگاه دستور داد که اسب سرکشی آوردند و موی آن دختر را به دُم آن بستند و در میان خارستان آن اسب را دوآیندند تا هلاک شد. (۲)

.....

(۱) «مورد» درختی است شبیه درخت انار، برگهایش سبز و ضخیم و خوشبو و همیشه سبز است.

(۲) جوامع الحکایات ص ۶۲، (دنیای دختران صص ۶۲-۶۴)

دختر خیره سر

دانش آموز دبیرستانی بودم. خواهر و برادری هم داشتم و پدر و مادری خوب. عصر یکی از روزها، وقتی از مدرسه به خانه آمدم، جز خواهر کوچکم کسی در خانه نبود. در این لحظه، صدای زنگ تلفن به گوش رسید. گوشی را که برداشتم صدای پسر جوانی را از آن طرف خط شنیدم. به من سلام کرد و بعد هم اظهار آشنایی کرد. تنم لرزید، دانه های درشت عرق بر پوست بدنم دوید و رنگ چهره ام به سرخی گرایید. من تا آن وقت حتی به خودم اجازه نداده بودم با نامحرم روبرو شوم و با او حرف بزنم. و حالا جوانی می خواست باب آشنایی با من را بگشاید. گوشی را گذاشتم و به دنبال کار خود رفتم. لحظه ای بعد، دوباره تلفن زنگ زد. با تردید و دو دلی گوشی را برداشتم. دوباره صدای همان پسر جوان به گوشم رسید که با جسارت تمام گفت: چرا گوشی را قطع کردی؟ صبر کن می خواهم با تو حرف بزنم! آن روز اولین اشتباهم را در این بازی خطرناک مرتکب شدم، حرفهایش را شنیدم و هیچ نگفتم. از آن لحظه به بعد، همواره در فکر او بودم، که کیست و از من چه می خواهد

؟ هدفش چیست و صدها پرسش دیگر. آن شب تا صبح چشمهایم به خواب گرم نشد و اندیشه ی آن جوان از ذهنم بیرون نرفت. ایام جوانی بود و هزار پیچ و خم و کوره راه. جوانی بود و یک دنیا شور و شوق و غرور. جوانی بود و انبوه کنجکاو ی و من هم، یک جوان بودم! چند روز بعد، هنگام غروب مشغول درس خواندن بودم که او دوباره زنگ زد. گوشی را برداشتم، انگار که سالیان سال است مرا می شناسد. شروع به احوالپرسی کرد. من هم با او هم سخن شدم. او گفت: که نامش «خسرو» است و تنها فرزند خانواده. و افزود که: سربازی را تمام کرده و قصد دارد از من خواستگاری نماید. من نیز فریب خوردم. او را پناهی یافتم و دل به او بستم. تلفن زدنش برایم عادت شده بود. آن قدر به او وابسته شدم که اگر یک روز تلفن نمی کرد، مثل دیوانه ها رفتار می کردم و هیچکس نمی توانست با اخلاق آن لحظه من سازگاری داشته باشد. اما حقیقت، پنهان نماند و خانواده ام از این ننگ من آگاهی یافت و اصرار از آنان، که دست از آتش زدن زندگیم بردارم و پافشاری من که یا او، یا هیچ کس دیگر! عجب گستاخ شده بودم. این اشتباهم را تا آن جا ادامه دادم که دست از درس و مدرسه شستم و به پای او نشستم. به خاطر او دست به هر کاری می زدم. در مقابل خانواده ام ایستادم و با او در خیابانها پرسه زدم و بدنایم را برای خود و خانواده ام به بار آوردم. در همین زمان بود که یکی از همسایه هایمان، مرا برای پسرش خواستگاری کرد. پسری که از نظر اخلاق و ایمان زبانزد اهل محل بود و از بچه های مومن و ناب به شمار می رفت. افتخار جانبازی داشت و از دوستان صمیمی برادرم به حساب می آمد. من به همه این خصوصیات او به دیده تحسین می نگریستم، اما دلم در گرو «خسرو» بود. به همین خاطر وقتی آن جوان جانباز، همراه خانواده اش به خانه ما آمد و مرا خواستگاری کرد، من از روی غرور و جهل جوانی، حرفی زدم که به گمانم دل آن جوان شکست و آه او مرا گرفت، سوزاند و خاکستر کرد. آری، من در کمال جسارت و بی شرمی، در

پاسخ خانواده آن جوان گفتم:

- پسر شما یک معلول است و زندگی کردن با او...!

به دنبال این واقعه، همه از من بریدند. هم آن جوان و خانواده اش و هم خانواده خودم. در این میان آن که سراغی از من گرفت و مرا از گرداب بی توجهی خانواده رهانید - که ای کاش نرهانیده بود - همان خسرو بود، که با خانواده اش به خواستگاری آمدند. برادرم در برابر خسرو ایستاد و مخالفت کرد و به من گفت:

- من تحقیق کردم، این پسر یک آدم معتاد و بیکاره و اخراجی یکی از اداره هاست، به درد تو نمی خورد. من در برابر پاسخ نیک اندیشی برادرم با لجاجت و خیره سری، پا در یک کفش کردم که خسرو را می خواهم و خطاب به برادرم گفتم: تو برای این مخالفت می کنی که به دوستت جواب رد دادم.

برادرم در پاسخ گفت: آن بنده خدا خیلی خوب است، اما تو لیاقت او را نداری. اگر با خسرو ازدواج کنی، روزی پشیمان می شوی که دیگر فایده ندارد. برادرم، این حرفها را گفت و با حالت قهر بیرون رفت... بعدا از جبهه برایم نامه فرستاد. او در جبهه بود که خانواده من متقاعد شدند تا به خواستگاری خسرو، پاسخ مثبت بدهند و در غیاب برادرم، من با خسرو ازدواج کردم، اما تمام شیرینی زندگی ما فقط یک هفته بود. بعد از آن، تک تک حرفهای برادرم درباره خسرو به من ثابت شد. شوهرم، روزهایش به بطالت می گذراند و شبها، با یک دسته افرادی مثل خودش نشست و برخاست می کرد.

روزگارم به فلاکت می گذشت و من سخت پشیمان بودم. اما خود کرده را تدبیر نبود. ناچار بودم چیزی نگویم و خاموش بمانم. این زندگی خفت بار، یازده ماه طول کشید. یکی از روزها، وقتی از بیرون به خانه آمدم، دیدم که اطراف خانه شلوغ است. ماموران انتظامی حضور داشتند. داخل خانه که رفتم، دستهای خسرو، در حلقه دستبند ماموران بود.

خسرو را پنج روز در زندان نگه داشتند. شب پنجم او به علت اعتیاد، در همان بازداشتگاه مرد و یک دختر بی گناه از این زندگی روی دست من ماند! حالا چند سال از آن روزها می گذرد. دخترم روز به روز بزرگتر می شود و سراغ بابایش را می گیرد. نمی دانم جواب او را چه بدهم؟ بگویم پدرش معتاد بوده؟ یا بگویم: او یک لا ابالی ولگرد بوده است؟

آری، من با دست خودم و باافکار و اعمال نسنجیده ام، زندگی ام را به ویرانی کشاندم. ای کاش خانواده ام آن زمان که من در ازدواج با خسرو اصرار داشتم، مرا در خانه زندانی می کردند و مانع این کار می شدند! کاش برادرم نهایت سختگیری را در مورد من انجام می داد و نمی گذاشت من اینک در سنین ۲۸ سالگی، با یک دختر بچه ی بی گناه، روزگارم را به نگون بختی بگذارم! کاش آن روزها، بر غرور و خیره سری جوانیم پیروز می شدم.

(دنیای دختران صص ۱۷۳-۱۷۶، به نقل از روزنامه کیهان ش ۱۵۵۶۲)

دختر ظاهر بین

«رضا» پسر خاله ی مادرم بود. او در دانشگاه شیراز، در سال آخر مهندسی تحصیل میکرد. قرار بود بعد از مرحله ی اول کنکور و قبل از امتحان های پایان ترم برای خواستگاری از من به خانه ی ما بیایند. من این موضوع را از گوشه و کنار شنیده بودم و می دانستم پدر و مادرم با این وصلت من موافق هستند. من هم البته بدم نمی آمد. رضا پسری مومن و نجیب و درس خوانده بود و شاید خیلی از دخترهای فامیل آرزو داشتند که با او ازدواج کنند. اما دو هفته پیش از کنکور نظر من نسبت به رضا عوض شد. دلیل آن، پیشنهاد ازدواج از جانب وحید بود. وحید، دوست برادر زهره بود. زهره او را جوان خوبی معرفی کرده بود. اولین بار که او را دیدم، هفته ی آخر سال بود. هوا کاملاً تاریک شده و خیابانها شلوغتر از قبل بود. با

رفت و آمد مردم در شب عید به زحمت می توانستیم وسیله ای برای بازگشت به خانه پیدا کنیم. با این حال من و زهره بعد از پایان کلاس به امید به دست آوردن تاکسی سر خیابان منتظر ایستادیم. حدود نیم ساعت معطل شده بودیم و به خاطر ازدحام مسافران، کمتر ماشین خالی پیدا می شد.

در این گیر و دار تصمیم گرفتیم مقداری از راه را پیاده طی کنیم تا شاید در مکان خلوتی بتوانیم وسیله ای به دست بیاوریم. به همین قصد از مسافران دیگر جدا شدیم و در حاشیه ی خیابان به راه افتادیم. هنوز صد قدمی دور نشده بودیم که اتومبیل بسیار شیکی جلوتر از ما توقف کرد. ابتدا توجهی به آن نکردم، تا آن که زهره دست مرا کشید و با خود به طرف آن برد. نمی خواستم سوار شوم، اما وقتی متوجه شدم که زهره با راننده ی آن آشناست، راضی شدم. بعد از سلام و احوالپرسی سوار اتومبیل شدیم. راننده مرا تا سر خیابان رسانید. از این که سوار اتومبیل ناشناسی شده بودم ناراحت بودم و خود را سرزنش می کردم. اما روز بعد که زهره در مورد او صحبت کرد احساس بهتری پیدا کردم. وحید، از دوستان نزدیک صادق، برادر زاده ی زهره بود. روزهای بعد هم چندبار او را تصادفاً در خیابان دیدیم و من چون این بار از مادرم اجازه گرفته بودم، کمتر احساس گناه می کردم. وحید، هر بار با اتومبیل شیک و زیباتری می آمد. پیش خود فکر می کردم که زندگی مرفهی دارد، ولی هرگز به خود اجازه نمی دادم که در مورد او با زهره صحبت کنم. او هم هیچ گاه در مورد وحید با من صحبت نمی کرد. به همین دلیل به طور غریزی نسبت به وحید و زندگانی او کنجکاو شدم.

دلم می خواست هر طور شده در مورد او اطلاعاتی به دست بیاورم و حداقل بفهمم که چه کاره است و چرا هر بار اتومبیل زیباتری در دستش است. اتفاقاً یک روز زهره نیامده بود، مجبور شدم تنهایی به خانه برگردم. وحید از راه رسید و مرا تا نزدیک خانه مان رسانید. ابتدا مثل همیشه ساکت بود، اما در انتهای راه سر صحبت را باز کرد و از خود و خانواده اش گفت که:

پدرش نمایشگاه اتومبیل دارد و می خواهد او را برای ادامه ی تحصیل به آلمان بفرستد، مشروط بر این که قبل از رفتن، همسر مناسب خود را انتخاب و ازدواج کند و در حال حاضر، منتظر دعوتنامه ای از آلمان است...!

وقتی به مقصد رسیدیم، از من خواست در مورد صحبت های او به زهره حرفی نزنم. قبول کردم و بعد از خداحافظی به خانه آمدم. در راه به حرف های او فکر می کردم. برایم روشن شد که اتومبیل های رنگارنگ او از کجاست و چرا او را تصادفاً در خیابان می بینم، چون نمایشگاه اتومبیل پدرش در خیابانی نزدیک به آموزشگاه ما بود. چند روز بعد، مجدداً او را دیدم. این بار هم تنها بودم. بعد از طی مسافتی در مورد خانواده ام سؤال هایی کرد و من هم با حوصله پاسخ دادم و گفتم پدرم کارمند وزارتخانه ای است. سال گذشته دیپلم گرفته ام و تنها دختر خانواده هستم و ... مدتی سکوت برقرار شد. وقتی می خواستم از اتومبیل پیاده شوم، قبل از خداحافظی، از من آدرس خانه مان را خواست و گفت که می خواهد برای خواستگاری بیاید. در عین حالی که خوشحال بودم، اما تعجب هم کردم که چرا او از میان این همه دختر، مرا انتخاب کرده است. اما اینها کمتر فکر مرا مشغول می کرد و من از همان لحظه به رفاهی که وحید می توانست برایم فراهم کند، می اندیشیدم. رفاهی که رضا هرگز بعد از بیست سال هم نمی توانست برایم به وجود آورد. او نمی توانست مرا به خارج از کشور ببرد و یا خانه و اتومبیل مستقل داشته باشد. ازدواج با وحید دنیای تازه ای را به رویم می گشود و من می توانستم با او به آلمان بروم و درس بخوانم. با این که خودم مایل بودم، اما از دادن آدرس خودداری کردم و گفتم در صورت موافقت پدرم، آدرس خواهم داد. او هم پذیرفت.

در حالی که در پوست خود نمی گنجیدم به خانه رسیدم و بلافاصله موضوع را با مادرم در میان گذاشتم. او که از شنیدن حرف های من تعجب کرده بود، قرار خواستگاری رضا را به من گفت و متذکر شد که موافقت ضمنی خودشان را هم اعلام کرده اند، پس آمدن

خواستگاری جدید بی مورد است.

از پاسخ مادر یکه خوردم. انتظار داشتم او به خواستگاری وحید بیشتر راغب باشد. به همین دلیل، من که برای خود نقشه های زیادی کشیده بودم و می دانستم ازدواج با رضا این فرصت خوب را از من خواهد گرفت، با عصبانیت گفتم: من با رضا ازدواج نخواهم کرد و شما هم بدون اطلاع و مشورت با من نمی بایستی به آنها جواب می دادید و ... گفتگوی من و مادر چند روز ادامه یافت. او مجبور شد موضوع را با پدرم در میان بگذارد. همان طور که حدس زده بودم، پدر هم موافق نبود. اما سرانجام تلاش من مؤثر افتاد و پدر موافقت کرد که یک هفته بعد از خواستگاری رضا، وحید به خواستگاری بیاید.

بعد از برگزاری مرحله ی اول کنکور، خانواده ی رضا برای خواستگاری آمدند. رضا می گفت: تنها ثروتش، تحصیلات اوست، اما سعی خود را خواهد کرد تا حد امکان وسایل خوشبختی و آسایش مرا فراهم کند و ...

صحبت های آن ها بر خلاف میل من به درازا کشیده شد. بالاخره بعد از سه ساعت خانه ی ما را ترک کردند. پیدا بود که من علاقه ای به آن وصلت نداشتم. به همین خاطر همان روز برغم سرزنشها و نصایح پدرم، مخالفت خود را اعلام کردم و از پدرم خواستم هر چه زودتر نظر مرا به اطلاع آنها برساند و سپس با خیال راحت منتظر روز خواستگاری وحید شدم.

انتظارها به سر رسید و پدر و مادر وحید به خواستگاری آمدند. اما بر خلاف تصور من، نه تنها با یکی از آن اتومبیل های گرانبهاتر خود نیامدند، بلکه با دیدن ظاهرشان خیال کردم که آنها پدر و مادر او نیستند.

چون ظاهرشان به خانواده های ثروتمند نمی خورد. با این حال، آنان را به داخل خانه دعوت کردیم. هنوز نیم ساعت از آمدن آنها نگذشته بود که پدر اصل موضوع را مطرح نمود و از آنها خواست تا در مورد خودشان صحبت کنند. پدر وحید مرد جهان دیده و

مودبی بود، صادقانه به پدرم گفت که کارمند بازنشسته است و پسرش کارگر یک
نمایشگاه اتومبیل است...!

همین چند کلمه کافی بود که مرا از خواب غفلت بیدار کند. از ناراحتی و یأس، اتاق
پذیرایی را ترک کردم و به اتاق خود پناه بردم. دلم میخواست گریه کنم. از فرط
ناراحتی، برای خداحافظی هم بیرون نیامدم. تا روز بعد خود را در اتاقم زندانی کردم.
پدر و مادرم مرا به حال خود گذاشته بودند. آنها هم فهمیده بودند که تا چه اندازه پشیمان
هستم. روی نگاه کردن به آنها را نداشتم. دائم خود را سرزنش می کردم که ای کاش
ظاهر بین نبودم و به جای معرفی او به دوستانم، کمی تحقیق می کردم و حداقل از زهره
، اطلاعاتی به دست می آوردم. افسوس که غرور و طمع، چشمانم را بسته بود و عاقبت
موجب شدم که شوهری خوب را از دست بدهم و اسیر فردی شیاد و دروغگو گردم...
(دنیای دختران صص ۲۶۳-۲۶۸، به نقل از مجله خانواده ش ۳۰/۷۴، سرگذشت فرشته
- ش، از تهران)

دختر نجات یافته

دختری هفده ساله و دانش آموز سال دوم ریاضی فیزیک هستم و در یکی از دبیرستانهای
تهران ، در ،
از بهترین نقاط شهر ، تحصیل می کنم.
نمی خواهم از خودم تعریف کنم ، ولی در طول ده سال گذشته ، یکی از دانش آموزان
ممتاز بودم و همواره مورد تشویق همگان و زبانزد خاص و عام بوده ام . پدرم کارمند و
مادرم فرهنگی است. دو برادر کوچکتر از خود نیز دارم. یکی از برادرانم پانزده ساله و
در سازمان استعدادهای درخشان ، رتبه بالایی کسب کرده و هم اکنون در دبیرستان درس
می خواند. برادر دیگرم، در کلاس سوم دبستان است. وضع زندگیمان خوب است و در
رفاه کامل هستیم. پدر و مادرم از صبح تا شام زحمت می کشند تا ما چیزی کسر نداشته

باشیم.

این نامه را برای این می نویسم که دختران همسن و سال من بفهمند که زندگی آن طور که فکر می کنند ، نیست و در فرازو نشیب آن حيله ها نهفته است. اگر غریبه ای می گوید «دوستت دارم!» تحت تاثیر قرار نگیرند. زیرا واقعا او را دوست ندارند، بلکه برای سوء استفاده و بهره برداری از اوست .

در زندگی گرگهایی در کمین صید دختران ساده لوح و لکه دار کردن دامان عفت آنان هستند. من نیز، یکی از این دختران ساده لوح بودم و روزی در دام یکی از صیادان گرفتار شدم و خوشحالم که پدرم زود مرا از این گرفتاری نجات داد .

سال پیش با آغاز سال تحصیلی، من به تنهایی به دبیرستان می رفتم. صبحها، دیرتر از همه از منزل خارج می شدم. روزی که طبق معمول برای رفتن به مدرسه منتظر تاکسی بودم ، ناگهان اتومبیلی کنار من ترمز کرد . نگاهی به راننده ی آن کردم. در نگاه اول ، پسری جوان و خوش تیپ و به ظاهر دوست داشتنی به نظر می رسید. اما اگر کمی در قیافه اش دقیق می شدی ، چیزی جز شرارت و زشتی و عقائد زشت و ناپسند نمی دیدی.

او، شیشه ی ماشین را پایین کشید و با آرامش و متانت خاص گفت: می بخشید خانم! آیا می توانم شما را برسانم؟! در آن لحظه هزاران هزار فکر به مغزم خطور کرد. آیا می توانستم قبول کنم و با او بروم. اگر با او می رفتم، احتمالاً دم از دوستی می زد، آیا باید با او دوست می شدم؟ اگر با او دوست می شدم و او را به دوستانم معرفی می کردم، آنها دیگر تحقیرم نمی کردند؟! آخر می دانید، من دختری بودم که تا این سن ، حتی با یک پسر غریبه هم صحبت نکرده بودم. از این رو، بعضی از همکلاسی هایم که حالا می فهمم در منجلا ب نکبت و بدبختی گرفتار بودند، مرا تحقیر می کردند و درباره ی من، القابی چون: بچه ننه، منگل، ۴۷ کروموزومی ، ترسو، بزدل و هزار و یک لقب دیگر به کار می بردند. شما باید در بین اینگونه دخترها باشید ، تا ببینید چه چیزهایی می گویند. شاید شما بگویند خوب اهمیت

نده، ولی من که بیش از نیمی از شبانه روز را در مدرسه هستم، چگونه می توانستم به حرفهای آنان ترتیب اثر ندهم و چقدر اشتباه می کردم. ناگهان به یاد پدر و مادرم افتادم به یاد زحمات آنها برای رفاه و سعادت ما. به یاد نصیحتهای آنها که می گفتند: در زندگی برای هر کسی دامهایی گسترده شده و مرا پند می دادند که گرفتار آنها نشوم. حدود پنج دقیقه یا بیشتر با خود جنگ داشتم و او، همچنان با خونسردی تمام پشت رُل نشسته بود. بالاخره با همان لحن قبلی تکرار کرد: خانم! تشریف نمی آورید؟ با عجله گفتم: آه، ببخشید و به سرعت سوار اتومبیل شدم. از من پرسید: کجا می روی؟ گفتم: دبیرستان... شما می دانید کجاست؟ با لبخندی گفت: البته که می دانم و بعد حرکت کرد. هر دو ساکت بودیم. من در دنیای خود غرق بودم. منطق مرا سرزنش و احساس، تشویق می کرد. پس از چند دقیقه سکوت را شکست و گفت: می ببخشید، می توانم اسم شما را بپرسم؟ و پس از آن به رویم لبخندی زد. فکری کردم و گفتم: خواهش می کنم، اسم من «نازنین» است. مسیر منزل تا دبیرستان، در حدود یک ربع ساعت بود. تمام این مدت - غیر از چند دقیقه ی اول- به پرسش و پاسخ گذشت.

از تمام حرفهایش این طور فهمیدم او، دانشجوی رشته ی مهندسی الکترونیک در دانشگاه تهران است و منزلشان در نیاوران است. گفت: بیست سال دارد و نامش «کوروش» است. و دو برادر بزرگتر از خود دارد. یکی، ده سال پیش ازدواج کرده و به آلمان رفته است و دیگری، برای ادامه ی تحصیل راهی فرانسه شده است. پدرش مدیر یک شرکت است و مادرش، با مدرک فوق لیسانس شیمی، خانه دار است. خوب، به نظر هر کس، چنین پسری ایده آل است. به نظر من هم، ایده آل آمد از این رو، دوستی او را سریع پذیرفتم. البته از آن جا که از عواقب کار می ترسیدم، کار خدا بود که جزئیات زندگی خودم را به طور کامل و حقیقی به او نگفتم.

نزدیک دبیرستان که رسیدیم، با لحنی ملایم گفتم: ظهر هم به دنبالت می آیم! خواستم که این پیشنهاد را نپذیرم، ولی او پیشدستی کرد و گفت: ما حالا دیگر با هم دوست هستیم و در عالم دوستی، این حرفها معنا ندارد. فکر کردم شاید راست می گوید، از این رو بدون چون و چرا پذیرفتم.

در تمامی ساعتهای درس منتظر زدن زنگ مدرسه بودم. تمام مطالب درسی که شب پیش مطالعه کرده بودم از خاطرم زدوده شده بود. همه ی فکر و حواسم پیش او بود. نمی دانم چرا صدای زنگ را شنیدم، نفسی کشیدم. اول فکر می کردم شاید منتظرم نباشد، گفتم: مگر می شود کسی از کار و زندگی و درسش دست بکشد و به دنبال دختری که ندیده و نشناخته، بیاید. به همین خاطر باحالتی خاص و آرام از مدرسه بیرون آمدم، اما ناگهان او را جلوی خود دیدم. با همان تیپ و لباس و همان ماشین و همان لبخند، به طرفم آمد. سلام کرد و خسته نباشید گفت. من با حالت شوکه که نگاهش می کردم. گفت: پس

چرا معطلی بیا سوار شو!

سوار اتومبیل شدم. او مرا به یک بستنی دعوت کرد. در آن لحظه ای که بستنی می خوردیم، فکر می کردم که این لذیذترین و خوشمزه ترین بستنی است که تا به حال خورده ام. اما اکنون که طعم آن را به خاطر می آورم، حالم به هم می خورد و از خودم بدم می آید. به محلی که صبح سوار شده بودیم، رسیدیم. اصرار کرد که مرا تا دم منزلمان برساند، ولی قبول نکردم، او هم حرفی نزد. پیش از خداحافظی، شماره تلفن خانه اش را به من داد و خواست که با او تماس بگیرم. از اتومبیل پیاده شدم، ایستادم وقتی مطمئن شدم که رفته است به طرف منزلمان به راه افتادم. شب هنگام که پدر و مادر و برادرانم برای رفتن میهمانی آماده می شدند، من سر درد و دروس مدرسه را بهانه قرار دادم و از رفتن امتناع ورزیدم. پدر و مادر ساده و خوش باور من، به خیال این که دختر یکی یک دانه شان به خاطر درس از آمدن به میهمانی خودداری می کند، خوشحال شدند و مرا در منزل تنها گذاشتند. همین که از رفتن آنها

مطمئن شدم، به طرف تلفن رفتم، هنگام گرفتن شماره، دستم می لرزید. از آن طرف خط، صدایش را شنیدم که با لحنی خاص گفت: بله بفرمایید! به آرامی گفتم: کوروش تویی؟ گفت: بله، شما؟ گفتم: سلام من نازنین هستم. با خوشحالی گفت: سلام حالت خوب است، ببخشید که شما را نشناختم!

خلاصه حدود سه چهار ساعت با هم صحبت کردیم از هر دری سخن می رانیدیم، از عشق، محبت و ... و به هر حال، دوستی ما تا دو ماه ادامه یافت. در این مدت، اخلاق، درس و رفتار من تغییر کرده بود. چندین بار پدر و مادرم را به مدرسه خواستند. معلمان با من صحبت می کردند و علت تغییر رفتار و درسم را می پرسیدند. من که در امتحان رتبه اول کلاس را به دست می آوردم، حالا تنبل ترین دانش آموز کلاس بودم. نمرات من از ۱۹ و ۲۰ کاهش یافته و به ۲ و ۳ رسیده بود.

با همه سرچنگ داشتم: پدر، مادر، معلمان، دوستان و ... دیگر آن طراوت و شادابی گذشته را نداشتم و قلب و روح من مرده بود. همه ی فکر و حواسم پیش او بود. مدتی بود پدر با نگاهی مشکوک مرا زیر نظر داشت. پس از یک هفته، ساعت دوازده، نیمه شب به سراغ من آمد. من در اتاق خودم بودم. پدرم پیش من نشست و درد دل را آغاز کرد. همه در خواب بودند، فقط من و پدر بیدار بودیم.

او مرا نصیحت کرد و گفت: بهترین و با ارزش ترین موجودی یک دختر، عصمت و طهارت و پاکیزگی اوست. اما من که اعصاب درستی نداشتم، به او پرخاش کردم و پدر، در حالی که از کوره در رفته بود، سیلی محکمی نثار من کرد. در آن لحظه چنان عصبانی بودم که نمی دانستم چه کنم، ولی حالا که فکر می کنم می بینم ای کاش همان لحظه می رفتم و بر دستانش بوسه می زدم، همان طوری که اکنون هزاران بار بر پریشانی و دستهای او بوسه می زنم و از او به خاطر آن سیلی تشکر می کنم!

پدر با ناراحتی گفت: چندین روز است که رفت و آمد و مکالمه های تلفنی تو را کنترل کرده ام و به حقیقتی تلخ پی برده ام، آیا صحت دارد؟ چشمانم پر از اشک شد. زیر

چشمی نگاهی به پدر انداختم ، نمی توانستم مستقیماً نگاهش کنم. حریم من و پدرم در حال شکستن بود. این اولین باری بود که پدر با این لحن صحبت می کرد. چشمهایش پر از اشک بود. چهره ای نگران و غمگین داشت. چهره ای که بیانگر سالها تلاش و زحمت بود.

به هر حال ، بار دیگر سؤال را تکرار کرد. دیگر نتوانستم تحمل کنم، بغضم ترکید. خودم نیز از این کارها خسته شده بودم. دیگر نمی توانستم نگاههای مشکوک معلمان و اقوام را تحمل کنم. دیگر زبانزد فامیل شده بودم. هر کس می نشست، می گفت: « دختر فلانی راتازگی دیده ای؟ دیدی چقدر اخلاقی عوض شده؟ می گویند زیر سرش بلند شده ، به نظر من بهتر است تا آبروریزی بار نیامده زودتر شوهرش بدهند و ...!» من همیشه از این حرفها وحشت و نفرت داشتم. هرگاه افراد فامیل در باره ی دختری این حرف را می زدند بدنم می لرزید. تا دو ماه پیش هر گاه می خواستند برای کسی از نظر نجابت اخلاق و زیبایی مثال بزنند ، مرا نام می بردند، اما حالا چی؟! با حالتی دردمند برای پدرم همه ی ماجرا را تعریف کردم و اقرار نمودم که مرتکب اشتباه شده ام و به پدر گفتم که هر چه به آن پسر می گویم دیگر مزاحم نشو، گوش نمی کند. صبح فردا، پدرم با من آمد و در گوشه ای پنهان شد. کوروش بار دیگر آمد، به او گفتم: برو، رابطه ی من و تو دیگر تمام شده است، اما او گوش نکرد و از من می خواست که سوار اتومبیل او شوم. در این موقع پدرم آمد و سیلی جانانه ای به گوش او نواخت و با تهدید گفت: اگر بار دیگر مزاحم شود، او را تحویل مقامات قضایی خواهد داد.

آری، او رفت و دیگر پیدایش نشد. من هم خوشحالم که هیچ وقت حقیقت را به او نگفتم. بعدها که تحقیق کردیم، دریافتیم که در مورد منزل و خانواده اش حقیقت را گفته، ولی در مورد خودش همه دروغ بوده است. او تا کلاس اول نظری بیشتر نخوانده و ۲۴ سالش است. واز جوانان لات و فاسد محل

است. همچنین به این حقیقت پی بردم که تاکنون چندین دختر ساده لوح را بدبخت کرده است.

وقتی این اطلاعات را به دست آوردم، زدم زیر گریه و به خودم لعنت فرستادم. از این که دو ماه پر ارزش زندگی خود را بر باد دادم، ناراحت بودم. شب که به خانه آمدم، فکر کردم و دیدم که دو ماه تمام از زندگی و درس عقب افتادم. بلافاصله شروع کردم. ابتدا اخلاقم را تغییر دادم و سپس شروع به درس خواندن نمودم و توانستم گذشته را جبران کنم. پدر خوب من، پدر مهربان من، هیچ وقت این قضیه را آشکار نکرد، حتی به مادرم چیزی نگفت تا مبادا آبرویم برود. او برایم در منزل معلم گرفت و من خودم را به سرعت به همکلاسی هایم رساندم و سوگند خوردم که دیگر، هرگز گول دوستان را نخورم! ای دختران عزیز، به حرفهایم گوش کنید: در زندگی دامهایی گسترده شده است. سعی کنید گرفتار این دامها با طعمه های طلایی نشوید. اگر پسری می گوید دوست دارم، عاشقت هستم، برایت می میرم، بدانید این فریبی بیش نیست. چون او برای رسیدن به هدف و مقصود خود، به هر کاری دست می زند. تنها کسانی که شما را دوست دارند، پدر و مادر شما هستند. فقط آنها هستند که خیر و صلاح شما را می خواهند. مسلماً آگاهی و تجربه پدر و مادر شما از دوستانتان بیشتر است، پس گول حرفها و تحقیرهای دوستانتان را نخورید...!

(دنیای دختران صص ۳۵۱-۳۵۸، به نقل از روزنامه کیهان ش ۱۴۹۲۶)

جهیزیه‌ی شوم

زمانی که به دوره ی پیش دانشگاهی راه یافتم، روزهای خوبی را می گذراندم. آرزوهای زیادی داشتم. می خواستم در آینده آموزگاری نمونه باشم. هدفم آن بود که کار کنم و پدر و مادرم را از سختی های زندگی نجات بدهم. می خواستم ازدواج کنم و فرزندانم شایسته تربیت نمایم. اما همه ی این آرزوها، با یک دوستی اشتباه به باد فنا سپرده شد.

در مدرسه جدید با مهسا، دختر شیک پوش و پولدار کلاس آشنا شدم. اما بین من و او، فاصله ی زیادی وجود داشت. او از خانواده ی ثروتمندی بود و من از خانواده ای تهیدست. از این رو از مهسا فاصله می گرفتم که مبادا با سر و وضع فقیرانه ام، مورد تمسخر و ریشخند او واقع بشوم. پدرم که کارمندی آبرومند و زحمتکش بود، به آینده ی بچه هایش خیلی اهمیت می داد. دلش می خواست با درس خواندن به جایی برسیم و ما را در این راه تشویق می کرد. توجه و تشویق پدر موجب شد از لحاظ درسی، در ردیف دانش آموزان ممتاز قرار بگیرم. بر عکس مهسا از نظر درسی ضعیف بود و همیشه با دبیرها مشکل داشت. از آن جا که پایه درسی من قوی بود، دانش آموزانی که به معلم خصوصی نیاز داشتند، به سراغم می آمدند. من نیز در ازای تدریس به آنان، مبلغی دریافت می کردم که برایم شیرین و خاطره انگیز بود. در واقع با پولی که از تدریس به دست می آوردم، جهیزیه ی زندگی آینده ام را تهیه می کردم. پدر هم که می دید از این راه می توانم به هدفم برسم، اجازه می داد که تدریس خصوصی داشته باشم. در بین دانش آموزان مدرسه، به عنوان معلم خصوصی شناخته شده بودم. روزی مهسا از من خواست مدتی به او ریاضی درس بدهم تا بتواند در امتحانات آخر سال نمره خوبی بگیرد. خواسته اش را اجابت کردم. البته او پول بیشتری بابت تدریس می پرداخت و این، سرآغاز دوستی عمیق ما بود. سرانجام امتحانات پایان سال فرا رسید و من با تلاش شبانه روزی، با نمره های بسیار عالی قبول شدم و خودم را برای کنکور آماده می کردم. اما مهسا از چند درس تجدیدی آورد و از من خواهش کرد در فصل تابستان به منزلشان بروم و با او کار کنم. خواسته ی وی را با پدرم در میان گذاشتم، پدرم هم اجازه داد. دوستی بین ما، در روزهای بعد افزایش یافت. مهسا دختری بود از یک خانواده ی مرفه، با خانه ای زیبا. هر چه آرزو می کرد، در اختیارش قرار می گرفت. و من که در خانواده

ای بسیار فقیر بزرگ شده بودم، دیدن آن قصر مجلل و باشکوه برایم تجربه ی تازه و غریبی بود. تصور نمی کردم چنان خانه ای را در خواب هم بینم. محو تماشای آن شده بودم و مهسا از این نظر بر خود می بالید. او فهمیده بود حرفهایش برای من جالب است و از شنیدنش لذت می برم، مرتب از وضع زندگی شان، از اتومبیل های آخرین مدل پدر و مادرش، از مهمانی ها و شب نشینی ها و خلاصه از همه چیز برایم سخن می گفت. روزهای اول فقط گوش می دادم، اما بعد حرفهای او را با زندگی محقرمان مقایسه می کردم کم کم این فکرها و مقایسه ها، اخلاق مرا دگرگون ساخت. دیگر آن دختر قانع و مهربان نبودم، از همه چیز بهانه می گرفتم. دلم می خواست موقعیتی پیش آید تا به چنان زندگی اشرافی دست پیدا کنم. روزهای بعد که برای تدریس به خانه مهسا رفت و آمد کردم، دریافتم که او، دور از چشم پدر و مادرش سیگار می کشد. در واقع، او به خاطر، ثروت و آزادی بیش از حد و رفتن به شب نشینی ها، به چنین راه هایی کشیده شده بود. بعدها فهمیدم که او معتاد به مواد مخدر است و حتی گاهی در حضور من، موادی داخل سیگار می گذاشت و دود می کرد. مهسا مرا نیز تشویق می کرد که سیگارهای او را تجربه کنم، ولی من از سیگار کشیدن طفره می رفتم. و چون نمی خواستم درآمد تدریس خصوصی ام را از دست بدهم این موضوع را از خانواده ام پنهان داشتم. پدرم، زندگی پاک و ساده ای داشت و از وضعیتش راضی بود و همیشه خدا را شاکر بود. اما من دلم برای او می سوخت. چقدر باید کار می کرد تا بتواند مخارج زندگی و نیز جهیزیه ی مرا تامین کند. می خواستم پدر را یاری دهم. از این رو دست به دامان مهسا شدم و راز دلم را با وی در میان گذاشتم. او با کمال خونسردی، پخش مواد مخدر را پیشنهاد کرد.

ابتدا زیر بار نرفتم، اما این کار درآمد خوبی داشت و در مدت کوتاهی می توانستم به همه ی خواسته هایم برسم.

سرانجام به ندای عقل و وجدان پشت پا زدم و به کار قاچاق روی آوردم. حرص و طمع دستیابی به ثروت باد آورده، از من دیوی ساخت که جز به تباهی نمی اندیشید. دیوی که سرا پا زشتی و سیاهی بود. مدت یک سال به خرید و فروش مواد پرداختم و با سود سرشارش، توانستم همه ی جهیزیه ام را تهیه کنم و به خانه ببرم. پدرم می پنداشت همه ی اینها از برکت تلاش های دختر عزیز اوست. دختری که قرار است در آینده، آموزگار نمونه ی کشورش باشد. اما نمی دانست دخترش به او خیانت می کند. نمی دانست که این جهیزیه با بیچاره کردن جوانان معصوم فراهم آمده است. در واقع، زمانی پدرم به این حقیقت تلخ پی برد که من در پشت میله های سرد زندان قرار گرفتم.

بالاخره کارهای خلافم از چشم مردم هوشیار و انقلابی دور نماند و سرانجام، تشت رسوایی من از بام به زیر افتاد و گرفتار شدم. روزی که ماموران برای دستگیری ام آمدند، تمام همسایگان به دورم جمع شده بودند. نگاه های پُر از نفرت و انزجارشان - که از هزار بار مردن بدتر بود - آزارم می داد. حق هم داشتند. من گل های زندگی آنها را بی رحمانه زیر پایم له کرده بودم. حال، همه ی دوستان و خویشان و همسایگان مرا از خود رانده اند. حتی پدر و مادرم در زندان به ملاقاتم نیامدند. وقتی دوران محکومیتم پایان یافت. در خانه ی پدری به رویم بسته بود. تنها و دلسوخته، به خانه ی مادر بزرگم پناه بردم. حالا چند سالی از آن ماجرا می گذرد، گرچه از نظر قانونی مجازات کارهای اشتباهم را دیده ام، اما هرگز احساس آرامش و آسایش ندارم. با کارنامه ی سیاهی که دارم، هیچ کس به خواستگاریم نمی آید. اکنون با کوله باری از گناه و جهیزیه ای شوم، روزهای تنهایی و پشیمانی را سپری می کنم و به آینده چشم دوخته ام. حال فهمیده ام که پول خوشبختی نمی آورد. خوشبختی واقعی، در خدمت به جامعه و شاد کردن دلهای محرومان و وجدان آسوده است. دست نیاز به درگاه خداوند بی نیاز بر می آورم و از گناهانم پوزش می طلبم و از او می خواهم

مراد در راه رسیدن به خوشبختی واقعی یاری کند و از وسوسه های شیطانی محفوظ بدارد.
(اعتیاد دختران و پسران صص ۱۱۰-۱۱۴)

در گرداب فساد

این قطره ی اشک دختری است که از میان تاریکیها، در جستجوی راه نجات و رهایی است. این صدای فریاد در گلو شکسته ی دختری است که از گرداب بدنامی و سرشکستگی، به دنبال ساحل امید می گردد. آری، من به عشق یک لبخند و یک نگاه مهربان، از همه چیز بریدم و خانه ی محنت زده ی پدر معتادم را ترک کردم. نگاهی که به جای رهایی از سیاهی ها، اسیر ظلماتم کرد و لبخندی که به قهقهه ی جنون آمیز تبدیل شد. اکنون تنها قهقهه ی جنون آمیز آرش در ظلمات زندان تنهایی من، برای شکنجه ی مُردن های هر روزه ام کافی است ... نامم شیما است و هفده سال دارم. پدرم راننده ی اتوبوس و مادرم خانه دار است. آنها جز من، یک پسر و چهار دختر دیگر هم دارند. اوائل، زندگی خوبی داشتیم، از وضع خود راضی بودیم و خدا را سپاس می گفتیم. اما از چند سال قبل که پدرم به جرگه ی معتادان پیوست، روزگار سیاه ما آغاز شد. پدرم به خاطر شغل رانندگی، بیشتر وقتها به سفر می رفت و چون به خانه می آمد، بسیار خسته و بی حوصله می نمود. یک روز مادرم بر حسب اتفاق، از جیب پدرم مقداری تریاک بیرون آورد. البته مادرم پیش از آن حدس می زد که پدرم معتاد شده است. اما او هر بار این موضوع را تکذیب می کرد و می گفت: به خاطر بی خوابی و خستگی زیاد است که مثل آدمهای معتاد به نظر می رسد.

به هر حال وقتی راز اعتیاد پدر از پرده بیرون افتاد، روابط پدر و مادرم رو به تیرگی گذاشت و درگیریها و کشمکشها افزایش یافت. بتدریج، ابرهای سیاه فقر و بیچارگی سایه ی شوم خود را بر آسمان زندگی ما گستراند. پدر به علت اعتیادش از شرکت

مسافربری اخراج و خانه نشین شد. و من که دختری نوجوان بودم و آرزوهای فراوان در سر داشتم، با فقر و بدبختی آشنا شدم. همیشه در حسرت یک وعده غذای سیر، در حسرت یک لبخند، در حسرت یک دست لباس تازه و در حسرت نگاه محبت آمیز پدر و مادرم می سوختم. دختران هم سن و سال خودم را می دیدم که با لباسهای زیبا و کیف های پراز پول، در کوچه و خیابان قدم می زدند، بستنی و پیتزا می خریدند و به سینما می رفتند. دلم آتش می گرفت و بر پدرم نفرین می فرستادم.

هرگاه از سر خیابانی که مدرسه مان در آن جا قرار داشت، می گذشتم، دلم می خواست برای یکبار هم که شده پیتزا بخورم، اما پولی در جیب نداشتم. آن روز با آرزویی که از ماه ها پیش داشتم، سوار یک اتومبیل پیکان شدم تا به خانه ی عمویم بروم. راننده که مرد جوانی بود و خودش را آرش معرفی کرد، با لبخندی محبت آمیز، سر صحبت را با من گشود. من هم سفره ی دلم را پیش او باز کردم و از بدبختی هایم برایش سخن گفتم. آرش که متوجه سر و وضع فقیرانه ام شده بود، پیشنهاد کرد تا بقیه مشکلاتم را هنگام خوردن یک عصرانه مطرح نمایم تا او بتواند به من کمک کند. من که از مدتها قبل آرزوی خوردن پیتزا داشتم، غذای مورد علاقه ام را سفارش دادم. آرش هم پذیرفت و مقابل یک مغازه ی پیتزا فروشی ایستاد. احساس کردم راننده ی جوان یک فرشته است. تا غروب آفتاب با آرش در پارک قدم زدیم و گفتگو کردم. وقتی آخرین نوشیدنی را خوردم و سوار اتومبیلش شدم که به منزل بروم، احساس سردرد عجیبی کردم و سپس از هوش رفتم. نزدیک طلوع آفتاب که به هوش آمدم، در گوشه ی خیابانی خلوت رها شده بودم. دیگر روی بازگشت به خانه را نداشتم، زیرا راننده ی شیطان صفت، گوهر عفتم را روده روده بود...

خسته و سرافکنده در خیابانها پرسه می زدم و در جستجوی چاره بودم. هوا کم کم رو به تاریکی می رفت که آسمان ابری غریب و به دنبالش، قطره های درشت باران شروع به

باریدن کرد. مردمی که در خیابان بودند، بر سرعت قدمهایشان می افزودند تا از بارش باران در امان بمانند. اما در این میان، آن که با قدمهای خسته و آرام، خیابان را می پیمود و هیچ توجهی به ریزش باران و لباس های خیس شده اش نداشت، من بودم. آهسته و بی هدف از عرض خیابان گذشتم و وارد یک پارک شدم. هیچ کس آن جا نبود، فقط من بودم و صدای شُر شُر باران. حتی گنجشک های کوچک پارک هم، آرام و بی صدا، در پناه برگهای درختان نشسته بودند و آن که پناهی نداشت، من بودم. لحظه ای بعد، بر روی نیمکتی، زیر درخت کاج نشستم. می خواستم مثل آسمان ابری گریه کنم و غمهای درونم را مانند باران بر زمین بریزم، اما از بس گریه کرده بودم، چشمه ی اشکهایم نیز خشکیده بود. در فضای ساکت و آرام پارک نشسته بودم و به آینده ی نامعلوم خود می اندیشیدم. نمی دانستم کجا باید بروم. کم کم داشتم با خود کنار می آمدم که با همین وضعیت، به خانه مان برگردم که ناگهان زنی میانسال، کنارم نشست. از من پرسید: چرا تنها و غمگینی؟ چه اتفاقی افتاده است؟ و من، جوابی جز اشک و آه نداشتم. زن دوباره پرسید: از خانه فرار کرده ای؟ سکوت کردم و او فهمید علت تنهایی ام چیست. همین گفتگوی کوتاه مرا با او همراه نمود. زن فریبکار وقتی از داستان زندگی ام با خبر شد، دلداریم داد و گفت: من زنی تنها هستم، به خانه ی من بیا، از تو مثل دختر خودم نگهداری می کنم!

چند روز از ورود من به آن خانه نگذشته بود که متوجه رفت و آمدهای مردان غریبه شدم و زمانی بعد خودم را غرق در فساد دیدم. خیلی وقتها دلم برای مادرم تنگ می شد. اما با چه رویی می توانستم پیش مادرم برگردم. سه ماه بعد که این خانه ی فساد توسط ماموران نیروی انتظامی کشف شد، من هم دستگیر

شدم و پس از گذراندن محکومیت، به خانه ی پدری بازگشتم...
(اعتیاد دختران و پسران صص ۸۷-۹۰)

دختر پشیمان

تا جای که یاد می آید، هرگز نتوانستم با مادرم رابطه خوبی داشته باشم. نمی دانم من مقصر بودم که سرکش و نافرمان داشتم یا او...؟

در خانه هیچ دلخوشی نداشتم. شاید به همین خاطر بود که از تمام قدرتم در مدرسه استفاده می کردم. همه زندگیم، در مدرسه- با درس خواندن یا درس دادن به همکلاسی های ضعیف- خلاصه می شد. شاگردی ممتاز و خوش اخلاق بودم. و دوستان فراوانی داشتم، و حتی مورد علاقه تمام آموزگاران بودم. و این مرا راضی می کرد.

مادرم با محبت مرا نگاه نمی کرد. مادرم، انتقام مادر شوهری را که تا سرحد مرگ او را عذاب و شکنجه داده بود، از من می گرفت! چون همیشه به من می گفت: تو به آنها رفته ای، و بیشتر اوقات «دختره زشت و اکبیری» را چاشنی حرفهایش می کرد. برعکس گفته های مادرم، با همه متانت و سر به زیریم در کوچه و خیابان، بازهم مزاحمانی داشتم. خوشحال بودم، البته نه به خاطر کشف زیبایی ام، بلکه فهمیده بودم که تهمت های ناروای مادرم برای چیست. متوجه شدم علاوه بر نمرات عالی مدرسه که دیگر اعضای خانواده از آن بی بهره بودند، از زیبایی خاصی هم برخوردارم که شاید به آن حسادت می کنند.

وضع به همین منوال می گذشت. در خانه شکست خورده بودم و در مدرسه پیروز. بعدها فهمیدم چقدر خواستگار داشته ام- حتی برادر مدیر مدرسه که از امکانات بسیار عالی

برخوردار بود- و مادرم همه آنها را بدون مشورت با من رد می کرد. چرا، نمی دانم.

چند ماه از سال سوم دبیرستان را گذرانده بودم، آن زمان بی حوصله و کم حرف شده بودم، همیشه از روزهای جمعه نفرت داشتم و یاد تعطیلات تابستان، تنم را می لرزاند. دیگر طوری شده بود که حوصله هیچ چیز و هیچ کس را نداشتم.

یک روز، به کلاس شیمی نرفتم. و در حیاط مدرسه نشسته بودم. یکی از دوستانم به سراغم آمد و گفت: تنها نشسته ای؟

گفتم: حوصله ام سر رفته است، می خواهم کسی را دوست داشته باشم و او هم مرا دوست داشته باشد.

گفت: این چه حرفی می زنی؟ تو آن قدر خوشگلی که با یک نگاه، هر کسی را که بخواهی گرفتار می کنی، فقط باید اراده کنی. هیچ کس باور نمی کند که تو دوست پسر نداری. و لبخندی زد و گفت: دخترها، حسرت تو را می خورند، و آرزو می کنند کمی از زیبایی تو را داشته باشند.

آن روز هم با این حرفهای پوچ و گمراه کننده، گذشت. من هم بی اطلاع، خود را در این رودخانه پرخطر غرق کردم- البته هرگز نتوانستم کسی را بیابم تا دوستش داشته باشم- شاید می خواستم عقده های دوران کودکی و نوجوانی را بیرون بریزم. شاید می خواستم از مادرم که همیشه مرا بد ترکیب خطاب می کرد، انتقام بگیرم. شاید می خواستم شخصیتی را که هرگز نتوانستم در خانه برای خود بسازم، در خارج از منزل به دست آورم.

پس از گذشت مدتی یکباره چشم گشودم. دیدم دیگر لمس کردن دست نامحرم، برایم بسیار آسان شده، حرف زدن با دیگران، گردش رفتن و در میهمانی های آنچنانی شرکت کردن، زندگی شده. روزی با این، و روز دیگر با آن بودم. اما آن خواهش درونی ام - که نیاز به محبت مادرانه بود - هرگز ارضا نمی شد.

در آن میان، حتی کسانی که بسیار پولدار بودند، از من عاجزانه می خواستند که همه چیز را فراموش کنم و با آنها ازدواج نمایم. ولی نمی دانم چرا هر وقت به ازدواج فکر می کردم، انسان ایده آلی را نمی یافتم.

همچنان دوستان دختر نادانی که از سوی من، سود می جستند، مرا به طرف چاه سیاهی - که هر آن بیم سقوط در آن می رفت - هل می دادند. و من عروسک خیمه شب بازی شد بودم اعتبار خود را در محله و مدرسه از دست داده بودم.

اوایل تابستان سال بعد دیپلم خود را گرفتم و بزرگترین عشق در زندگی - یعنی مدرسه - را از دست دادم، امیدیم هم برای قبولی در دانشگاه نداشتم و در زندان خانه محبوس شدم.

در همسایگی ما، هر هفته در روزهای سه شنبه دعای توسل برگزار می شد. یک روز سه شنبه، خواهرم به آن مجلس رفته بود و من در خانه تنها بودم. کاری برای انجام دادن نداشتم، دوباره بی حوصلگی و خستگی پیشین، به سراغم آمدم.

از جا برخاستم، چادر بر سر انداختم و به خانه همسایه رفتم. کاری که هرگز انجام نداده

بودم. دور از چشم دیگران در گوشه نشستم. دعا به آخر رسید؛ خانمی که دعا را می خواند، با گریه و سوز دل گفت: «هر حاجتی دارید، از آقا صاحب الزمان (۷) بخواهید، شما را دست خالی به خانه هایتان بر نمی گرداندا!» و چندین بار این جملات را تکرار کرد.

با خود گفتم: من چه حاجتی دارم؟ دانشگاه؟ نه! گریه ام گرفت. آیا خدا حاجات مرا هم قبول می کند؟ گفتم: خدایا! چرا این طور شد؟ چرا آن دختر پاک و ساده دل به این روز افتاده؟ آیا راهی برای بازگشت وجود دارد؟ آیا می توانم مانند گذشته ها شوم؟

همان جا، به جای حاجت خواستن، توبه کردم و عاجزانه از خدا خواستم مرا ببخشد و به من توفیق دهد تا خود را از نو بسازم.

قبل از همه به خانه بازگشتم و تا دیر وقت بیدار ماندم و گریستم. حتی برای دوستان نادانم نیز گریه کردم؛ برای دخترانی که فکر می کردند زیبایی همه چیز است و آرزو داشتند جای من باشند! من که بودم؟ «دختری زیبا، اما با سیرت بسیار زشت»!

فردا صبح، تمام نامه ها، شماره تلفن‌ها، عکسها، نوارها، هدیه ها گرانبها و حتی دفترهای اشعارم را- که برایم گنجینه ای پرارزش بودم- به پشت بام بردم و همه را سوزاندم. اشک ریختم و تماشا کردم. با سوخته شدن آنها، افکار زشت سیرت گناهکارم هم سوخت.

من در زمانی دست به این کار زدم که هنوز خواستگاران فراوانی داشتم. شیک ترین اتومبیلها و زیباترین پسران شهر با اراده من، هر چه را می خواستم، به پایم می ریختند. من هنوز در اوج بودم، به پاییز نرسیده بودم. هنوز کسی غرورم را لگدمال نکرده بود.

هنوز دامان عفتم آلوده نشده بود، که خدای مهربان مرا نجات داد.

وقتی از پشت بام پایین آمدم، زار زار می گریستم. انگار چشمه های اشک، مرا شستشو می دادند. به خواهرم گفتم: هر کس تلفن زد، بگو نیستم. خواهرم با طعنه گفت: حتی شهرزاد یا زهره؟ گفتم: بله، هر که مرا خواست، بگوئید فرشته مرده!

صدای مادرم بلند شد که می گفت: الهی آمین!

تلاش کردم تا بالاخره، در رشته مهندسی قبول شدم. آنها مرا به تهران آوردند و در خانه عمه پیرم ساکن شدم.

از این که در رشته مورد نظرم قبول شده بودم، خیلی خوشحال بودم. و از طرفی، هیچ کدام از دوستانم آدرس مرا نداشتند و من با آرامش خاطر، شروع به بازسازی خودم کردم.

وقتی وارد دانشگاه شدم، بسیار ساده و بی آرایش و متین رفتار کردم. حالا دیگر می دانستم دوستانم را با چه معیارهایی انتخاب کنم و از همه مهمتر، دریافته بودم که از این زیبایی که خدای مهربان به من داده، نباید سوء استفاده کرد. از این رو، هیچ توجهی به نگاههای تحسین آمیز و جملات ادیبانه دیگران نداشتم. هدفم درس خواندن بود و می خواستم با تمام وجود به توبه ام عمل کنم.

روزی که برادر یکی از اساتیدم از من خواستگاری کرد، برای اولین بار احساس کردم کسی مرا می خواهد، اما نه برای زیبایی ظاهری و نه...، بلکه او مرا به خاطر شخصیت و

وجودم

می

خواهد.

ازدواج من و او، زیرنظر مستقیم خانواده ام و در همان سالهای اول دانشگاه صورت گرفت. ازدواجی موفق و همراه با دنیایی از خوبی و خوشبختی، تحصیلاتم را تا مقطع فوق لیسانس ادامه دادم. اکنون خانه دار هستم و فرزندانم را در دریایی از صداقت و محبت غرق کرده ام، البته به کمک همسری مهربان، فداکار و با ایمان.

اکنون که پس از پانزده سال به آن سالهای پر از بیم و امید می نگرم، می بینم که خدا چقدر مهربان و بخشنده است. چگونه مرا به سوی خود فرا خواند، دستم را گرفت و از منجلاب فساد و تباهی نجات داد. از آن زمان تا به حال، همیشه سعی کرده ام زنی با ایمان و باتقوا باشم و حتی لحظه ای فکر خود را منحرف ننموده ام، که مبادا خدای مهربان توبه ام را نپذیرد.

امید است که سرگذشت زندگی من برای خوانندگان، درس عبرت آموز یا نتیجه ای شیرین داشته باشد. شاید این داستان، بسیاری از دختران ظاهربین را از خواب غفلت بیدار سازد و آنان را به راه هدایت، رهنمون گرداند

نامه ای به یک دوست

این نوشته، نامه یک دختر جوان است، که در آغاز آشنایی اش با پسری که هنوز او را

ندیده و تنها از طریق تلفن با هم آشنا شده اند، نوشته اشت

با نام خدا

زیباترین سلام را بر روی طراوت ترین گلبرگ شقایق، با قلمی از استخوان وجودم، و با جوهری از خون رگهایم برایت می نویسم؛ و بر بال پرستوی عاشق می گذارم تا از شهرهای دلباخته قلبم عبور کند و به تو برسد، شاید که پذیرا باشی.

با دیدگان نافذت به درون دلم بنگر، بین این زخمها جانگاهی است که با دست زندگی بر دلم نشسته؛ این نیز زخمهای گوارائی است که دست عشق بر آن نهاد.

امشب برای اولین بار غرور مرداه ام در برابر صدای بی تفاوت یک پسر شکست. چون این نامه را که نشان عجز من است برایت می نویسم.

در شب اولی که با تو صحبت کردم، هر چه بیشتر با هم صحبت می کردیم فکر می کردم باهات آشنا هستم؛ فکر می کردم دیدمت؛ فکر می کردم تو همونی هستی که سالهاست در خیال خودم تصویرش را می کشیدم.

ولی همش فکر بود، چون ما دخترها عادت کرده ایم خیال باف باشیم. و در برابر هر چیز احساس زنانه مان گل می کند، و اجازه نمی دهد درست فکر کنیم.

البته شب اول فکر می کردم تو هم مثل پسرهای دیگر هستی، صدای سرد تو چنان در گوشم سوت می کشید که فکر می کردم تو دوست داری اذیتم کنی، و احساس منوزیر پاهای قویت از بین ببری.

در همان روز که صداتو شنیدم فهمیدم تو کی هستی؛ همونی که بعدها به خاطر پست ترین خواهش هات سر فرو می آورم و اطاعت می کنم.

یادم وقتی پنج روز نتوانستم باهات صحبت کنم، چنان رنگم زرد شده بود، که همه به مادرم می گفتند چی به روز این آورده ای. خلاصه خاطرات خوشی بود.

در روزهای اول حرفاتو باور می کردم؛ ولی وقتی می دیدم با افراد دیگر هم همینطور هستی، یک نوع تشویش و نگرانی وجودم را می گرفت.

ولی بازهم به خودم نهیب می زدم.

یادم برای این باهات آشنا شدم چون دوستی ایده آل برای من شدی، و اصلاً فکرش را نمی کردم با هم صمیمی بشیم و همش می گفتم: آیا من دختر ایده آلت هستم؟ یا به هر طریقی می خواستم از راز دلت باخبر بشم. یا اینکه ازت بخواهم، که از من بخواهی دوست داشتن را یادت بدم.

خلاصه هزار جور فکر تو سرم رژه می رفت.

اصلاً دوست نداشتم اذیت کنم؛ ولی وقتی باهات حرف می زدم می خواستم یک جوری

ذهنتو تحریک کنم. بچه های مدرسه به من می گفتند: خیلی خشک و بی رحم! می گفتند واقعاً راست می گی کسی را دوست نداری.

ولی من تو را دوست داشتم، اما بروز نمی دادم. البته مثل اونها هم نبودم که بیست روز یک بار، یک دوست پسر انتخاب کنم.

اصلاً نمی دانم چرا هیچ حرفی در دلم نفوذ نمی کرد. ولی امان از روزی که آدم غرورش خورد بشه، قلبش بشکنه؛ از روی لجبازی دوست داره همه کاری بکنه.

من دیگه اون دختری نیستم که از روی منطق و از روی دید خوب به همه چیز نگاه می کنه. و از این نامه این منظور ندارم که از خودم تعریف کنم ولی برایت تعریف می کنم که چرا تو به این صورت در دلم آشیانه کردی...

یادم یروز دوستم به یکی می گفت: نمی دانی رؤیا مخ یکی کار گرفته، چه جورم. دوست می گفت: دلم می سوزه برای بنده خدا.

ولی دلم می خواست به اونها بگم: این برعکس.

برای یک لحظه اشک توی چشمام جمع شد، چون یاد نامه هایی که برایت نوشته بودم، افتادم. شروع کردم به گریه کردم. تو خیلی بدی، عقلت پسری با شخصیت را نشون می دهد، قلبت تهی از همه چیز. زبانت مثل شیرینی، که خوردن داشته باشه. تو خیلی شیرینی، شیرین تر از شکر، لایقی که برات بخوانم:

نگاه گرم تو چه مهربونه مثل تک ستاره های آسمونه
 خنده های تو پیام آور شادی لب، نیشکر خوب جنوبه
 دوست دار تو

با خواندن این نامه، شاید اندکی روشن شود که چگونه صحبت‌هایی کوتاه، می‌توانند بر قلب‌های عاطفی دختران تأثیر گذارد و ادامه آن صحبت‌ها باعث تغییر شرنوشت آنها شود. و احياناً آنان را به پرتگاه سقوط بکشاند.

گرگها در کمین اند

دختری هفده ساله و دانش آموز سال سوم ریاضی فیزیک هستم و در یکی از دبیرستانهای خوب تهران تحصیل می‌کنم. نمی‌خواهم از خودم تعریف کنم، ولی در طول ده سال گذشته، یکی از دانش آموزان ممتاز، و همواره مورد تشویق همگان بوده‌ام. وضع زندگی‌مان خوب است و در رفاه کامل هستیم.

این نامه را برای آن می‌نویسم که دختران هم سن و سال من بفهمند که زندگی، آن‌طور که آنها فکر می‌کنند، نیست؛ و در فراز و نشیب آن، حيله‌هایی نهفته است؛ تا اگر غریبه‌ای گفت: «دوست دارم!» سریع تحت تأثیر قرار نگیرند.

زیرا گرگ‌هایی در کمین اند تا دامان عفت دختران ساده لوح را لکه دار کنند. و من نیز یکی از این دختران ساده لوح بودم که روزی در دام یکی از این صیادان گرفتار شدم - اما خوشحالم که پدرم خیلی زود مرا از این گرداب بزرگ نجات داد.

سال پیش من به تنهایی به دبیرستان می رفتم. و صبح ها، دیرتر از همه از منزل خارج می شدم.

روزی که طبق معمول برای رفتن به مدرسه، منتظر تاکسی بودم، ناگهان اتومبیلی کنارم ترمز کرد. نگاهی به راننده آن کردم؛ در نگاه اول، پسری جوان، خوش تیپ و به ظاهر، دوست داشتنی به نظر می رسید.

شیشه ماشین را پایین کشید و با آرامش و متانت خاصی گفت: می بخشید خانم! آیا می توانم شما را برسانم؟!

در آن لحظه، ده ها فکر به مغزم خطور کرد.

آیا با او بروم؟ اگر با او بروم، احتمالاً دم از دوستی می زند، آیا باید با او دوست شوم؟ بله، اگر با او دوست شوم و او رابه دستانم معرفی کنم، دیگر آنها تحقیر نمی کنند؟! آخه می دونید؛ من دختری بودم که حتی با یک پسر غریبه، صحبت نکرده بودم. به همین دلیل، بعضی از همکلاسی هایم - که حالا می فهمم در منجلاب نکبت و بدبختی گرفتار بودند- مرا تحقیر می کردند و درباره من القابی چون: بچه ننه، منگول، ۴۷ کروموزومی، ترسو، بزدل و هزار و یک لقب دیگر به کار می بردند.

ناگهان تصمیم خود را گرفتم، و سوار اتومبیل شدم.

پرسید: کجا می روید؟

گفتم: دبیرستان.... شما می دانید کجاست؟

با لبخندی گفت: البته که می دانم-و بعد حرکت کرد.

هر دو ساکت بودیم. پس از چند دقیقه، به رویم لبخندی زد و گفت: می بخشید، می

تونم اسم شما را بپرسم؟

فکری کردم و گفتم: خواهش می کنم، اسم من «نازنین» است.

در طول مسیر، پرسش و پاسخ ها ادامه یافت.

از حرفهایش این طور فهمیدم که دانشجوی رشته مهندسی الکترونیک در دانشگاه تهران

است، و منزلشان در نیاوران است. بیست سال دارد و نامش «کورش» است. پدرش مدیر

یک شرکت است و مادرش، با مدرک فوق لیسانس شیمی، خانه دار است.

خوب، به نظر هر کسی، چنین پسری ایده آل است. به نظرم من هم، ایده آل آمد. دوستی

او را سریع پذیرفتم.

نزدیک دبیرستان که رسیدیم، با لحنی ملایم گفت: ظهر من هم، ایده آل آمد. دوستی او

را سریع پذیرفتم.

نزدیک دبیرستان که رسیدیم، با لحنی ملایم گفت: ظهر هم به دنبالت می آیم!

خواستم که پیشنهادش را نپذیرم؛ ولی او پیشدستی کرد و گفت: ما حالا دیگر با هم دوست هستیم، و در عالم دوستی این حرفها معنا ندارد. فکر کردم شاید راست می گوید، پس بدون چون و چرا پذیرفتم.

در تمامی ساعتهای درس، منتظر زدن زنگ مدرسه بودم. مطالبی که استاد درس می داد، در ذهنم نمی ماند؛ چون همه فکر و حواسم پیش او بود. نمی دانم چرا.

صدای زنگ را که شنیدم، نفس راحتی کشیدم. فکر کردم، شاید منتظرم نباشد- گفتم مگر می شود کسی از کار، زندگی و درسش دست بکشد و به دنبال دختری که ندیده و نشناخته، بیاید- به همین خاطر با حالتی خاص و آرام از مدرسه بیرون آمدم. اما ناگهان او را جلوی خود دیدم. با همان تیپ و لباس و همان ماشین و همان لبخند،- سلام کرد و خسته نباشید گفت. من با تعجب نگاهش کردم. گفت: پس چرا معطلی، بیا سوار شو! سوار اتومبیل شدم.

مرا به یک بستنی دعوت کرد.

در آن لحظه که بستنی می خوردیم، فکر می کردم که این لذیذترین و خوشمزه ترین بستنی است که تا به حال خورده ام. اما...

به محلی که صبح سوار شده بودم، رسیدیم. اصرار کرد که مرا تا دم منزلمان برساند، ولی قبول نکردم. پیش از خداحافظی، شماره تلفن خانه اش را به من داد و خواست که با او تماس بگیرم. از اتومبیل پیاده شدم؛ ایستادم و وقتی مطمئن شدم که رفته است، به طرف

منزلمان به راه افتادم.

شب هنگام، خانواه ام برای رفتن به میهمانی آماده می شدند، که من سردرد و دروس مدرسه را بهانه قرار دادم، و از رفتن امتناع ورزیدم- پدر و مادر ساده و خوش باور من، به خیال این که دختر یکی یک دانه شان به خاطر درس، از آمدن به میهمانی خودداری می کند، خوشحال شدند و مرا در منزل تنها گذاشتند

همین که از رفتن آنها مطمئن شدم، به طرف تلفن رفتم- هنگام گرفتن شماره، دستم می لرزد. وقتی از آن طرف خط، صدایش را شنیدم که با لحنی خاص گفت: بله بفرمایید!

به آرامی گفتم: کوروش تویی؟

گفت: بله شما؟

گفتم: سلام، من نازنین هستم.

با خوشحالی گفت: سلام حالت خوبه، ببخشید که شما را نشناختم!

حدود یکی-دو ساعت با هم صحبت کردیم، از هر دری سخن می گفتیم، از عشق، محبت و... و...

دوستی ما تا دو ماه ادامه یافت- در این مدت، اخلاق، درس و رفتار من به کلی تغییر کرده بود. چندین بار پدر و مادرم را به مدرسه خواستند. معلمانم با من صحبت می کردند

و علت تغییر رفتار و درس را می پرسیدند. من که در امتحان رتبه اول کلاس را به دست می آوردم، حالا تنبل ترین دانش آموز کلاس بودم. نمراتم از ۱۹ و ۲۰ به ۹۰۸ رسیده بود.

با همه سرجنگ داشتم: پدر، مادر، معلم، دوستان و... دیگر آن طراوات و شادابی گذشته را نداشتم و قلب و روح من مرده بود. همه فکر و حواسم پیش او بود.

مدتی بود پدرم با نگاهی مشکوک مرا زیر نظر داشت. شبی ساعت دوازده نیمه شب، به سراغم آمد، پیشم نشست، و درد دل را آغاز کرد- همه در خواب بودند. فقط من و پدر بیدار بودیم.

مرا نصیحت کرد و گفت: بهترین و با ارزش ترین هستی یک زن، عصمت و پاکی اوست. اما من که اعصاب درستی نداشتم، به او پرخاش کردم. پدر- در حالی که از کوره در رفته بود- سیلی محکمی نثارم کرد- در آن لحظه چنان عصبانی بود که نمی دانستم چه کنم، ولی حال که فکر می کنم، می بینم ای کاش همان لحظه می رفتم و بر دستانش بوسه می زدم.

پدرم با ناراحتی گفت: چندین روز است که رفت و آمد، و مکالمه های تلفنی ات را کنترل کرده ام؛ و به حقیقت تلفنی پی برده ام. آیا صحت دارد؟

چشمانم پر از اشک شد. زیر چشمی نگاهی به پدر انداختم؛ نمی توانستم مستقیماً نگاهش کنم. این اولین باری بود که پدر با این لحن صحبت می کرد. چشمهایش پر از اشک بود.

بار دیگر سئوالش را تکرار کرد.

دیگر نتوانستم تحمل کنم، بغضم ترکید. خودم نیز از این کارها خسته شده بودم. دیگر نمی توانستم نگاههای مشکوک معلمان و اقوام را تحمل کنم. دلهره داشتم، اما دل به دریا زدم و همه ماجرا را برای پدرم تعریف کردم، و اقرار نمودم که مرتکب اشتباه شده ام.

صبح فردا، پدرم با من آمد و در گوشه ای پنهان شد. کوروش آمد، به او گفتم: برو، رابطه من و تو دیگر تمام شده. اما گوش نکرد و از من خواست که سوار اتومبیلش شوم. در این موقع پدرم جلو آمد و سیلی جانانه ای به گوشش نواخت، و با تهدید گفت: اگر بار دیگر مزاحم شود، او را تحویل مقامات قضایی خواهد داد.

آری، او رفت و دیگر پیدایش نشد.

بعدها که تحقیق کردیم، دریافتیم که در مورد منزل و خانواده اش حقیقت را گفته، ولی در مورد خودش همه دروغ بوده است. تا کلاس اول دبیرستان بیشتر درس نخوانده، و از جوانان فاسد محل است، که تا کنون چندین دختر ساده لوح دیگر را نیز بدبخت کرده است.

وقتی این اطلاعات را به دست آوردم، زدم زیر گریه و به خودم لعنت فرستادم؛ از این که دو ماه پر ارزش از زندگی خود را بر باد دادم.

ای دختران عزیز، به حرفهایم گوش کنید: در زندگی دامهایی گسترده شده است. سعی کنید گرفتار این دامها با طعمه های طلایی نشوید. اگر پسری می گوید دوستت دارم، عاشقت هستم، برایت می میرم، بدانید این فریبی بیش نیست. چون او برای رسیدن به هدف و مقصود خود، به هر کاری دست می زند. تنها کسانی که شما را دوست دارند، پدر و مادرم شما هستند. فقط آنها هستند که خیر و صلاح شما را می خواهند.

قربانی

دختری نوزده ساله هستم که از راه پاکی و شرافت فاصله گرفتم و دل به هوا و هوس خویش سپردم و در دره بندنامی و اعتیاد سقوط کردم. نقطه انحراف من از بی تقوایی و چشم چرانی آغاز شد، که سرانجام آن بس تلخ و ناگوار بود.

این نامه را برای جلب ترحم و دلسوزی شما نمی نویسم، چون خود را لایق آن نمی دانم. اما می خواهم صدایم به گوش دختران ساده لوح برسد؛ شاید آنان فریادم را بشنوند، قصه زندگی ویران شده ام را بخوانند.

از تابستان سال گذشته بود که بیچارگی من شروع شد. به سفر شمال رفته بودیم. مثل پرنده ای آزاد بودم، و همانند برخی از دختران ناآگاه، چشمم در جستجوی چشمی بود که با محبت نگاهم کند.

در یک مهمانی جوانی نظرم را جلب کرد. من دایم به او نگاه می کردم، او هم مرتب چشم به من دوخته بود. آشنایی ما با خوشحالی و رضایت دو جانبه شروع شد- و با همین دوستی پنهانی، زندگی آینده ام تباه شد.

چند روزی از دوستی ما بیشتر نگذشته بود. او به گونه ای باور نکردنی اعتماد و اطمینان مرا جلب کرده بود. وقتی با هم بودیم، از همه چیز و همه جا سخن می گفتیم؛ و من بی خبر از همه جا، دور نمای یک زندگی عالی را در کنار او، در ذهنم مجسم می کردم.

بعد از ظهر یک روز گرم، با هم قدم می زدیم. از بی خوابیهایم، که بر اثر هیجانات خیال بود، برای او حرف زدم، و او با مهربانی بسیار گوش می داد. وقتی سخنم تمام شد، چند قرص از جیبش بیرون آورد و بالحن بی تفاوتی گفت: من گاهی دچار بیخوابی می شوم، اما این قرصها نجاتم می دهد! و سپس قرصها را در دستم گذاشت.

شب هنگام، دوباره بیخوابی به سرم زد. یکی از قرصها را خوردم- و این آغاز اعتیاد من بود.

بعد از آن که به تهران برگشتیم، دوستی من و او- که فرشته خیالم بود- همچنان ادامه داشت.

شبی در خیابان قدم می زدیم، او سیگاری آتش زد و به من داد؛ با کشیدنش خود را بر فراز ابرهای آسمان احساس کردم. خلاصه وقتی به خود آمدم، دامن عفتم را نیز آلوده یافتم.

دیگر تمام شد؛ من دروازه های سعادت را به روی خود بستم و گرفتار دام شیطان شدم. حالا دیگر یک هروئینی کثیف و آلوده دامن هستم؛ که برای اندکی هروئین، ننگ خود فروشی را بر تن تباه شده ام؛ زده ام...!

هرگز برای من اشک نریزید.

اما اگر دختر جوانی هستید، نگذارید که مانند من قربانی شوید؛ و هرگز تجربه تلخ مرا تکرار نکنید. چشم خویش را پاک نگه دارید؛ از معاشرتهای ناسالم پرهیزید؛ از جاده عفاف و پرهیزکاری دور نشوید، تا به چنگال گرگهای انسان نما، گرفتار نگردید

چارلی که در آوریل ۱۸۸۹ در لندن به دنیا آمد، یکی از کمترین های مشهور جهان است.

در نامه ای به دخترش می گوید:
برهنگی بیماری عصر ماست و من پیرم شاید حرفهای خنده آور می زنم، اما به گمان من تن عریان تو باید مال کسی باشد که روح عریانش را دوست داری. (۱)

پی نوشت:

۱- آنچه باید یک زن بداند، ص ۲۱۲

دوشیزگان و بانوان فکر می کنند با پوشیدن لباس جلف و زننده، بر دوستانشان می افزایند و شهرت بیشتری پیدا می کنند و آسایش بهتری خواهند داشت، در صورتیکه اینها غافلند که با این جلف بازی ها نه تنها به جوانان ولگرد و منحرف می افزایند، بلکه همانطوریکه در آمارهای یاد شده از آمریکا روشن شد خودشان بیشتر در معرض تجاوز و تهدید هستند.

داستانهای تجاوز، اغفال؛ خودکشی و فرار، بیشتر در میان همین جلف پوشان است این داستان حقایقی را به ما می آموزد:

مشهد: پسر ۱۵ ساله ای که از خانه فرار کرده بود دستگیر شد، وی در باره ی علت فرار خود گفت: مادرم هنگام رفتن به خیابان، لباس های جلف می پوشد و به همین سبب همسالانم مرا متلک باران می کنند. من چند روز قبل از مادرم خواستم بعد از این لباس مناسب بپوشد، به جای توجه بخواست من چند ناسزا نثارم کرد و شکایتم را پیش پدرم برد و پدرم و پدروم هم مفصلا کتکم زد. حال شما بگوئید می شود با این پدر و مادر بی تربیت زندگی کرد؟ همه پدر و مادران از لباس پوشیدن پسران و دخترانشان در رنج و عذابند و من بدبخت از لباس پوشیدن مامانم ...

وقتی پدر و مادر پسر شاکی آمدند معلوم شد حق با اوست، زیرا مادر که در حدود چهل و پنج سال دارد لباسی می پوشد که برای دختران ۱۷ ۱۸ ساله هم مناسب نیست ... همین زنها و دوشیزگان جلف هستند که در کوچه و خیابان مورد حمله متلک گوینان قرار می گیرند و روز به روز با روش خود بر خیل مزاحمین می افزایند و پس از آن بر زندانیان، تیمارستانیان و خودکشی کنندگان. (۱)

پی نوشت: